

«خیال سرسام و جنون»

خاطرات تاج السلطنه
به کوشش مسعود عرفانیان
چاپ چهارم؛ نشر تاریخ ایران
تهران؛ بهار ۱۳۷۸

این کتاب در سالهای ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی) و سیروس سعدوندیان و در سال ۱۳۷۱ توسط منصوره اتحادیه و نشر تاریخ ایران منتشر شده است.
«تاریخ حالات ایام زندگانی خانم تاج السلطنه که به خط خودشان به قید تحریر درآورده اند و از روی اصل نسخه استنساخ می شود. مورخه یوم دوشنبه ۱۹ ربیع الثانیه سنه ۱۳۴۳ قمری، مطابق ۲۵ عقرب ۱۳۰۳ شمسی».

«اقوام من به آزادی قلم من ایراد خواهند کرد». تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه و خواهر مظفرالدین شاه در سال ۱۲۶۳ خورشیدی (۱۸۸۴ میلادی) به دنیا آمد. در هفت سالگی او را به مکتب خانه می گذارند. در هشت سالگی مراسم نامزدی او با پسر هشت ساله یکی از اشراف را بر پا می دارند. یک سال بعد او را عقد می کنند تا در بیست سالگی به خانه شوهر برود. تاج السلطنه پس از مرگ پدر در سیزده سالگی به خانه شوهر می رود و اولین فرزندش را در چهارده سالگی به دنیا می آورد. وی خاطرات خود را در سی سالگی خطاب به معلم نقاشی خویش که جوانی «متلون و متفکر و عارف پیشه» بود می نویسد.

شرح خواندنی تاج السلطنه از حرمسرای سلطنتی که حدود ۶۰۰ زن عقدی و صیغه در آن به سر می بردند و وضعیت زنان آن دوران، بیان درگیری های خانوادگی و سیاسی دربار قاجار و مسائل مملکتی گاه خاطرات وی را به مستندی تاریخی نزدیک می سازد. با این همه در تحلیل اوضاع سیاسی و برخی وقایع قابل استناد نیست. خاطرات تاج السلطنه به طور کلی سه لایه دارد: زندگی خصوصی خودش، زندگی و روابط دربار قاجار، وضعیت جامعه.
تاج السلطنه دختری بود بسیار زیبا که وصف جمالش شاعر آن دوران عارف قزوینی را نادیده عاشق وی ساخت. با ادبیات فرانسه و فرهنگ فرنگ آشنایی داشت و شیوه نگارش خاطراتش با وجود گسست و ضعف تا اندازه ای یادآور نثر ادبی و رمانتیک قرن نوزدهم فرانسه است. اشاره های تاج السلطنه به شخصیت های تاریخی و نویسندگان فرنگ مانند ویکتور هوگو، مسیو روسو، بیسمارک (بیسمارک) و نیز یادآوری تزه های سیاسی و تربیتی آن دوران، نشانگر آن اندازه از «سواد» است که برای زنی حتما از خانواده سلطنتی و طبقه اشراف بسی فراتر می نماید. او که با وجود ترس، به پدر عشق می ورزید و از مادر ناخشنود بود، از همان صفحات نخستین وضعیت فلاکت زان را نشانه می گیرد و بی سواد و گمراهی زنان را یکی از دلایل عدم خوشبختی و واپس ماندگی مملکت می داند: «چرا همجنس های من، یعنی زنهای ایرانی، حقوق خود را ندانسته و هیچ در صدد تکلیفات انسانی خود بر نمی آیند... اغلب خانواده ها در امر روزی که به یک اندازه راه ترقی برای نسوان باز شده و می توانند دخترها را در مدارس بگذازند و آتیه آنها را به نور علم و کمال روش نمایند، می گویند: این عیب است برای ما که دختر ما به مدرسه برود و باز در یک همچو روزی که آن بیچاره ها را در مغاک هلاک و بدبختی پرورش می دهند و غفلت دارند از اینکه: اینها باید مادر اولادها باشند و اولادهای آنها باید در تحت حمایت اینها تربیت بشود». او کنجکاوانه به جستجوی مفاهیم سعادت می پردازد: «آنتونیوس سعادت را در عشق، بروتوس در فخر، ژول سزار در جاه طلبی تصور نمود. اولی رسوا، دومی مکروه، سومی مطرود و هر سه مقتول می شوند... نیکبختی به اختلاف زمان و مکان، اختلاف دارد و آن را به یک حد معین و صفت خاصی نمی توان توصیف نمود. در این صورت باید بگوییم: شخص عاقل، خوشبختی را در انجام کاری می داند که فایده آن به عالم انسانیت عاید گردد».

عشق ملیجک

تاج السلطنه در باره ملیجک که پس از گم شدن گربه دوست داشتنتی ناصرالدین شاه جای او را گرفته بود چنین می نویسد: «گربه مفقود و معدوم، دیگر از عالم ارواح رجعتش مشکل. پس این بچه که با گربه همبازی و مانوس بوده، طرف التفات شاهانه واقع و جای گربه را در پیش حضرت سلطان می گیرد و ملقب به «منیجه» می شود. همان احترامات و رسومات گربه بالمضاعف درباره آن طفل مجرا می شود... این طفل تقریباً کور، یعنی اتصال چشم هایش به واسطه درد زیاد، سرخ و مکروه بود. با وجود تمام تزئینات سلطنتی و تشریفات درباری، باز زیاد کثیف بود. رنگی سبزه و صورتی غیر مطبوع و قدی به اندازه کوتاه داشت. از آنجایی که طبیعت نخواسته بوده است این طفل عزیز از

او گله مند باشد، زبانش هم لال و کلماتش غیرمفهوم بود. ابدأ تحصیل و سواد نداشت؛ از تربیت و تمدن اسمی نشنیده بود... از هیچ حرکت وحشیانه روگردان نبود و دارای اخلاق رذیله، حقا قتل».

نام اصلی ملیجک، غلامعلی عزیز السلطنه بود که بعدها اخترا الدوله یکی از دختران ناصرالدین شاه به عقد او در آمد. پیش از آن اما قرار بود تاج السلطنه که هشت سال پیش نداشت زن ملیجک شود. شرح این ماجرا در کتاب خواندنی است. تاج السلطنه در ادامه خواستگاری ها می نویسد: «همین قسم، هر روزه صبح شوهری برای ما معلوم، عصرش معدوم می شد».

تاج السلطنه اگرچه از تمامی امتیازات خانواده سلطنتی استفاده می کرد، لیکن فکر و خیالی سرکش و آزادی خواهانه و عدالت جویانه داشت و به گفته خودش «فکرهای عالی» می نمود: «همیشه با یک نظر دقت و حسرتی به اسارت طفولیت خود نگریده می گفتم: انسان که خلق شده است برای آزادی و برای زندگانی، چرا باید اسیر و به میل دیگران زندگی نموده، محکوم به حکم دیگری باشد؟!... در مواقعی که هوا سرد و بارانی بود، این خدمتکارها را می دیدم که با لباس های بسیار خفیف مشغول رنج و زحمت و خدمت هستند و در مقابل، از خانمهای خود همیشه بد شنیده، بی جهت مورد سرزنش واقع می شدند. اینها چه فرقی با این خانمها دارند، جز اینکه آنها لباسهای اطلس دیبا پوشیده و خداوند در نعمات دنیایی با آنها همراهی نموده؟ پس چرا باید اینها محکوم، آنها حاکم باشند؟»

ده ساله بود که ملیجک، همان پسرک زشت روی لال که زمانی گفته بود: من ای ای ای خانم را نمی خوام! به او اظهار عشق می کند. دسته گلی را به تاج السلطنه می دهد و می گوید: «آه! ماه من! بگیر این دسته گل را و بگذار در نقطه ای که همیشه بر ضد من متحرک است... گل را گرفته، نگاه کردم. در میان دسته گل، یک کارت کوچکی بود که فقط این دو کلمه نوشته بود: «من تو را دوست می دارم!» درامشب، این مرتبه دومی بود که می شنیدم کلمه «دوستی» را در حالتی که این گوینده مادر و پدر من نبود. و به قدری این کلمه غیر آشنا و مکروه در نظر من بود که «گیوتین» در نظر واجب القتل».

ولی بعدها تاج السلطنه نیز به ملیجک نظر لطف پیدا می کند. در همان حال اما پدرش ناصرالدین شاه عاشق خواهر دوازده ساله یکی از همسرانش می شود و او را بر زانو می نشاند و می گوید: «تو شاه را دوست بداری عزیز من، که شاه هم تو را دوست می دارد!» تحلیل تاج السلطنه در مورد این عشق چنین است: «آه! معلم عزیز من! اینجا به نظر استحقاق به پدر من نگاه نکنی! زیرا که او در این عشق مضطر بود. این بیچاره سلاطین، اول بدبخت روی کره هستند. زیرا که از بدو طفولیت جز دروغ و تملق و ریا ندیده و نشنیده اند. هر کس به آنها تعظیم کرد، یا از ترس بوده یا از احتیاج. هر کس به ایشان محبت کرده، یا پول خواسته یا جواهر. هر کس به آنها خدمت کرده، یا حکومت خواسته یا امتیاز. پس عجب نیست که در مقابل تمام حرفهای مردم که ریا و تقلب و تمام مسموم بوده، این پدر من به سخن های صادقانه این طفل دل بسته و عشق او را در این آخر عمر قبول کرده و در مقابل چنان عشق شدیدی به او عوض داده».

شوهر سیزده ساله

باری، شرح سالهای آخر ناصرالدین شاه، به حکومت رسیدن مظفرالدین شاه و ساده انگاری هایش، رفتن به خانه شوهر و سال وبایی بخش دیگری از خاطرات تاج السلطنه را تشکیل می دهد. در شب عروسی «در موقعی که می خواستند از کالسکه بیرون بیاورند، از بس که کوچک بودم نمی توانستم. پدر شوهرم مرا بغل گرفته تا در حیاط برد و آنجا به دست کسانم سپرده، رفت و هیچ نفهمیدم که باید خجالت کشید یا اینکه باید به اطراف تماشا نکرد». شوهر نیز سیزده ساله بود و در فکر بازی و شیطنت! این بازی و شیطنت کم رنگ دیگری می یابد و تاج السلطنه را در تنهایی عمیق فرو می برد. «در بیست و چهار ساعت، شوهر من دو ساعت به خانه می آمد و آن دو ساعت هم دل درد داشت». او که همواره عشق دیگران را به خاطر نامزد و شوهر رد کرده بود، میان خودکشی و پاسخ به عشق یک جوان، دومی را انتخاب می کند: «دیگر شکایتی از شوهرم نداشتم و ابدأ دلنتگ از نبودنش نبودم، بلکه برعکس، اگر بر حسب اتفاق ساعتی می آمد، خیلی مایل بودم زودتر بروم». این عشق اما تماما در تصور و خیال بود و هر ملاقاتی هم با حضور یک شخص «ثالث»! عشق ممنوع تاج السلطنه از نامه نگاری فراتر نرفت.

در هجده نوزده سالگی تاج السلطنه به «هیستری» بیماری رایج زنان در آن دوران دچار می شود: «عجالتا از دولت مرض هیستری ما از خانه نشینی و حبسی یک اندازه آزاد شده بودیم. لیکن، مفتشین زیادی با ما همراه بودند که تمام راپرت سواری و گردش را باید به شوهرم بدهند». شوهرش می گفت: «ای کاش یک اتفاق غیر منتظره، از قبیل آبله، یا سالک ترا بدصورت کند و مرا از زحمت پاسبانی خلاص!» در حالیکه خودش از «بندباز سیرک روسیه» و «رختشوی سفارت فرانسه» هم نمی گذشت! تاج السلطنه سه بار خود را مسموم می سازد. سپس به تحصیل علم می پردازد و از مذهب و خرافات فاصله می گیرد تا جایی که مادرش او را نفرین می کند و «بابی» می نامد. او در مقابل حجاب از چهره بر می دارد و به شوق سفر به اروپا با شوهر متارکه می کند.

بقیه خاطرات تاج السلطنه به دست نیامد.